

«زندانیان - یک روز صبح زندانیان وارد محوطه‌ی کار شدند؛ خبری از زندانبان نبود. برخی بنا به عادت فوراً دست به کار شدند و مابقی عاطل ایستادند و از سر نافرمانی اطراف را نگرستند. آنگاه یکی از آنها پیش آمد و با صدای بلند گفت: «هر قدر که می‌خواهید کار کنید یا [اگر می‌خواهید] هیچ کاری نکنید؛ فرقی نمی‌کند. مقاصد [و اغراض] مخفی‌تان آشکار شده‌اند، زندانبان اخیراً پنهانی شما را می‌پاییده و قصد دارد طی روزهای آینده محکمه‌ی ترسناکی برای شما بر پا کند. او را می‌شناسید، او سخت‌گیر و کین‌توز است. ولی حالا توجه کنید: شما تاکنون مرا نشناخته‌اید؛ من آنچه می‌نمایم نیستم، بلکه از آن بیش‌ترم: من پسر زندانبان و همه چیز او هستم. می‌توانم نجاتتان دهم و [اصلاً] می‌خواهم که نجاتتان دهم؛ اما، خوب دقت کنید، فقط کسانی را از میان شما [نجات خواهم داد] که ایمان داشته باشند من پسر زندانبان‌ام؛ مابقی اگر مایل‌اند می‌توانند ثمرات بی‌ایمانی خویش را بچینند». در این هنگام، پس از مدتی سکوت، زندانی سالخورده‌ای گفت: «برای تو چه فرقی می‌کند که به تو ایمان داشته باشیم یا نه؟ اگر واقعاً پسر [او] و به انجام دادن کاری که ادعا داری توانا هستی، پیش او از همه‌ی ما به نیکی یاد کن: این واقعاً خوش‌قلبی‌ات را نشان خواهد داد. اما این لاطائلات را درباره‌ی ایمان و بی‌ایمانی کنار بگذار». آنگاه مردی جوان‌تر درآمد که «من هم حرف او را باور ندارم: این‌ها همه دستپخت ذهن اوست. شرط می‌بندم ظرف هشت روز [آینده] خود را درست مثل امروز در همین وضع می‌یابیم، و زندانبان هم بویی نمی‌برد». آخرین زندانی‌ای که تازه حالا وارد حیاط شد گفت: «زندانبان اگر هم بویی برده باشد دیگر هیچ نمی‌داند، او همین الساعه ناگهان مُرد». چند نفری با هم فریاد زدند: «آهای، آهای، جناب پسر، جناب پسر، تکلیف میراث [او] چیست؟ نکند ما حالا زندانیان تو هستیم؟» - او بی‌که خطاب شده بود با ملایمت پاسخ داد: «من که به شما گفتم، هر آن کس را که به من ایمان دارد آزاد خواهم کرد، با همان قطعیتی که [مطمئنم] پدرم هنوز زنده است». - زندانبان خنده سر ندادند، اما شانه بالا انداختند و او را ایستاده بر جای نهادند». (Nietzsche 1996: 331 و Nietzsche 1988: